

سم هشتم بفرمایید

داستین تائو

مترجم : سعیده فراهانی

www.ketab.ir

سرشناسنامه : تائو، داستین

Thao, Dustin

عنوان و نام پدیدآورنده : سم هستم بفرمایید/داستین تائو ؛ مترجم سعیده فراهانی ؛ ویراستار غلامرضا خدابخمی.

مشخصات نشر : انتشارات آنان ۱۴۰۲ تهران

مشخصات ظاهری : ۲۳۶ص

شابک : ۹۷۸-۶۲۲-۵۲۰۳-۹۷۶

یادداشت: عنوان اصلی: You've reached Sam ۲۰۲۱

وضعیت فهرست نویسی: فیا

موضوع : داستان‌های نوجوانان آمریکایی -- قرن ۲۱م.

Young adult fiction, American-- ۲۱st century

شناسه افزوده: عراقیه فراهانی، سعیده، مترجم

شناسه افزوده: غلامرضا خدابخمی، ویراستار

رده بندی کنگره : PS۳۶۰۵

رده بندی دیویی : ۸۱۳/۶ (ج)

شماره کتابشناسی ملی : ۹۳۷۷۳۸۴



انتشارات آنان

سم هستم بفرمایید

داستین تائو

مترجم : سعیده فراهانی

ویراستار : غلامرضا خدابخمی

صفحه آرا : عاتکه صفالومنزّه

طراح جلد : منیره رحیمی

نوبت چاپ : اول

تیراژ : ۱۰۰۰ نسخه

قیمت : ۲۳۰ هزار تومان

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است

تلفن: ۰۹۱۸۳۴۲۷۰۴۷-۰۹۳۵۴۴۱۷۹۳۰

www.nashreanan.com

در گاهشمار زندگی، انسان همیشه یادش میرود چیزهای خوب ممکن است همیشه خوب نمانند. این همانند همان زندگی نازیسته ای است که حسرتش را میخوریم و تمنایش را داریم. در واقع چیزهای زیادی در زندگی زیسته ما هستند که غایبند و این غیاب ما را به فکر فرو میبرد، اندوهگینمان میکند، منزویمان می کند و در نهایت عبوس!

ما زندگی مان را در خلا این رویاهای نزیسته به رویاهای دیگر، به شکلی که میتواند باشد، پیوند میزنیم تا همه چیز را برای ادامه زندگی قابل تحمل تر کنیم. فارق از اینکه واقعیت زندگی، قویتر از هر چیزی در تمامی این لحظات، سایه به سایه به دنبال ما می آید و در نهایت روزی گریبانمان را سخت تر از هر وقتی گرفتار خویش می کند. ما باید بپذیریم که جهان عملاً خواسته های ما را عملی نخواهد کرد، در واقع ما هیچ گاه نمیتوانیم از کنار آن چیزیکه زندگی برای ما مهیا کرده است، بگریزیم.

زیست درخور، آنچه انسان برای خود در تمامی ادوار زندگی اش می خواهد، نه قابل دستیابی است و اگر هم اینچنین باشد، سرشار از رنج و دردسر خواهد بود.

در نهایت انسان به نقطه ای می رسد که خواسته ها و اهدافش، بر امور واقعی سکنی می گیرد و بسیار خواسته هایی که دیگر شکلی از رضایت و خرسندی را نه تنها ندارند که این خواسته ها بر مدار آنچیزیکه درست است پیش می روند نه آنچه که دوست داشتنی است.

در ستایش زندگی نزیسته تنها می توان گفت که بهتر است در شب هایی که نور امید از زندگی انسان رخت بر بسته است به رویاهایی اندیشید که فکر میکنیم لیاقت داشتن آنها را یک به یک داریم اما حقیقت زندگی زیسته، تنها واقعیت اکنون است.

دو هفته ای می شود که کارم را در کتابفروشی شروع کرده ام. چیز عجیبی نیست منی که عاشق ادبیات انگلیسی هستم، عاشق کتاب ها و سر و کله زدن با مشتری های خاصش باشم. گاهی البته مشتری خیلی خاصی هم پیدا می شود. مثل سم از روزیکه من اینجا آمدم، سم سومین بار است که به کتابفروشی می آید.

می آید و ما بدون هیچ مکالمه ای فقط همدیگر را تماشا می کنیم، او قفسه ها را نگاه میکند و می رود. حتی نمیتونم حدس بزنم که دنبال چیز خاصی هست یا نه؟ یا برای دیدن من می آید؟

حتی نمیدانم او اسم من را می داند؟ حتی نمیدانم آن برق چشم های قهوه ای اش که از شکاف میان قفسه ها هم دیده می شود، چه معنایی دارد؟ هر بار برای لحظاتی به من نگاه میکند، لبخند می زند و من هر بار فکر میکنم که او مگر من را می شناسد؟ اصلا نمیدانم چرا با آمدنش من این همه هول میکنم! دلم میخواهد وقتی نگاهم میکند فرار کنم و به اتاق پشتی کتابفروشی پناه ببرم. اصلا نمیفهمم مشکل من با دیدن او چیست؟ وقتی هم که سر عقل می آیم، او رفته است.

وقتی رفت، سعی کردم خودم را جمع و جور کنم. ناگهان چشمم به پیشخوان افتاد. یک شاخه از شکوفه گیلان با طنازی خاصی با کاغذ ساخته شده بود. سم این را آورده؟ جز او کس دیگری به ذهنم نمی آید. همه مشتری های اینجا غریبه اند جز سم. به سمت در میروم و آن را باز میکنم و به خیابان نگاهی می اندازم تا شاید سم را ببینم. کنجکاو من را رها نمیکند. محل کار سم را می شناسم، باید به سراغش بروم، همه این افکار برای دو هفته، آنقدر کش دار شدند که آخر سر خودم را در کافه محل کارش دیدم. کافه ای پر سر و صدا در کنار گذر خیابان سوم. کافه ای نسبتاً جالب با فضایی صمیمی که تمامی میزها و صندلی هایش، چوبی است. بوی خوب چوب همیشه آنجا می پیچد. کافه ای را تا حالا ندیدم که همه لیوانهایش از یک جنس و

شکل باشد. لیوانها و فنجانهای سرامیکی که به نظرم نظمی خسته کننده دارد. اما بوی چوب آنجا به همه چیز می ارزد. روزی که به کافه سم رفتم سعی کردم کمی مرتب بنظر برسم. یک ژاکت قهوه ای پوشیدم و موهای قهوه ایم که با ژاکتم ست شده بود را پشت سرم بستم. آنقدر موهایم را شانه کرده بودم که پوست سرم درد گرفته بود. حالا مشکل این بود که باید عادی رفتار کنم. چون همیشه چیزی هست که من را لو بدهد، مخصوصا نگاه هایم. اصلا عادی رفتار کردن کار خیلی خیلی سختی است. داشتم از خودم ایراد می گرفتم که صدای سم را شنیدم. پشت پیشخوان سفار مشتری اش را آماده می کرد و حرف میزد. فکر کنم من را دیده بود. گفتم که؛ همیشه تابلوام. صدای سم را که شنیدم بخودم جنبیدم و به سمت میز خالی آن طرف کافه رفتم تا بشینم. تمام سعی ام را می کردم تا عادی مثل یک مشتری برخورد کنم. وسایلم را روی میز پهن کردم و خودم را روی دفترم انداختم که یعنی من دارم کار میکنم.

کمی که گذشت با خودم فکر کردم بهتر است به سمت او بروم و سفارش یک نوشیدنی بدهم. اما تمام این مدت اصلا متوجه نشدم که سم بالای سر من ایستاده، آنهم با یک فنجان قهوه گرم.

«اووه! مطمئنی سفارش منو آوردی؟ من هنوز چیزی سفارش ندادم. تازه الان...»
وسط حرفم پرید و گفت:

«بله، می دونم، آخرین بار اینو سفارش دادی. یک لاته اسطوخودوس عسلی، درسته؟»
«خیلی ممنون!»

«اگه دوستش نداری چیز دیگه ای بپارم.»

«آه، خوبه منظورم اینه که...»

سم با لبخند می گوید: «مشکلی نیست.» دستهایش را از جیب پیشبندش درمی آورد
«اسم تو جولیبه، درسته؟ من سم هستم.»

«ما تو یه کلاسیم. منظورم...»

«بله. چیزی هم واقعا یاد گرفتی؟»

«راستشو بگم، نه هنوز.»

او آه می‌کشد: «اوه خوب... من هم نه.»

بوی دارچین فضا را پر کرده بود. من جواری وانمود می‌کردم که حواسم به بوی دارچین است تا دلیل برای سکوت خودم داشته باشم. بعد یادم افتاد باید سعی کنم کمی عادی باشم.

«اینجا سرت شلوغه؟ همیشه؟»

لبخندی زد و گفت: «تقریبا نه. امروز استثناس. مدیرم نیست و یکم بیشتر باید حواسم جمع باشه.» به من نگاه کرد و در نگاهش چیزی بود که نمیفهمیدم چه منظوری دارد. در فکر پیدا کردن معنی آن نگاه تقریبا خیره با لبخند ملیحش بودم که گفت:

«اشکالی نداره اگه اینجا بنشینم؟»

«نه اصلا، بشین...»

کمی میز را مرتب می‌کنم و با دست به او تعارف میکنم که روی صندلی کناری ام بنشیند.

«انگار تازه به اینجا اومدی. قبلا کدوم شهر بودی؟»

«سیاتل.»

«شنیده‌م که اونجا بارون زیاد می‌باره.»

«بله.»

با لبخند به من نگاه میکرد. لحظه ای این لبخند از روی لبانش کنار نمیرفت تا اجازه دهد من عادی باشم.

صحبت‌هایمان به سمت مدرسه و کلاس‌ها کشیده شد. بعد آرام آرام درباره خودمان و مسایل بی اهمیت و پراکنده صحبت کردیم.

الان میتوانم سم را با کمی توصیفات تقریبا کوچک معرفی کنم.

او یک برادر کوچک‌تر دارد به اسم جیمز، عاشق موسیقی است و گیتار می‌نوازد. تمام مدتی که به چند ساعت کشید، چشمانش همه کافه را زیر نظر داشت، کافه برایش مهم بود چون باید پول پس انداز کند.